



# ورق پاره‌های زندان

مهدی سلیمی

# ورق‌پاره‌های زندان

مهدی سلیمی

پروژه پوئیتیکا



این ورق‌پاره‌ها در طول ۴۱ روز زندان - یعنی از ۱۷ تیرماه تا ۲۷ مرداد ۹۹- نوشته شده‌اند. اکنون به قید وثیقه موقتاً آزاد شده‌ام و منتظر حکم نهائی‌ام هستم و شاید روزی این ورق‌پاره‌ها ادامه یابند. این‌ها نه نوشتار ادبی، بل صرفاً یادداشت‌ها و روزنوشت‌های یک زندانی هستند تا رنج زیسته زندان را بر خود هموار سازد.



## به نام عدالت و آزادی / ورق پاره ۱

از اندرزگاه ۴ / سالن ۲ / اتاق ۵ / مرداد ۹۹ / زندان اوین

بالاخره ۹۹/۵/۵ موفق به خرید یک دفتر و خودکار شدم. این اتفاق برای من که اطرافم طوفانی از حوادث رخ می‌دهد و گردبادی سیاه از کلمات در سرم می‌پیچد، نمی‌دانید چقدر هیجان‌انگیز است. شاید این دفتر مرا از تکرار بیمارگونه کلمات در ذهنم به خاطر هراس از فراموشی نجات دهد. کلماتی که هرروز حین آمار گرفتن شبانه در ذهنم مرور می‌کنم و خوب‌خطی را به خطوط موازی بالای سرم اضافه می‌کنم. تاکنون مثل مساح کافکا که رئیس قصر را تنها یک‌بار از سوراخ کلید دیده بود، من حتا زندانبان‌هایم را نیز تنها از زیر چشم‌بند مشکی آن‌هم قایمکی و در یک نگاه دزدی می‌دیدم؛ و حال که مثل مساح کافکا که نامه‌اش در صندوق آن پیرمرد گم شده بود، بدون آنکه به بازپرسی بروم و دفاعیه‌ای در مقابل اتهامات واهی‌شان بکنم به این قرنطینه منتقل شدم و حال قصد دارم فقط با این دفتر حرف بزنم. حرف‌هایی که مثل یک‌تکه استخوان در گلویم گیر کرده‌اند. استخوانی که نه می‌توان قورت داد و نه می‌توان قی کرد. شاید تنها این استخوان تیز که راه گلویم را به‌زحمت باز نگه‌داشته باعث شود تا حرف‌ها درونم تلنبار نشود. چیزهایی که لایه به لایه هرروز در ذهنم رسوب می‌کند و ته‌نشین می‌شود؛ و لابه‌لای روزمرگی اینجا گهگاه گمشان می‌کنم. این که چنین روزهایی را فراموش کنم خاطرم را می‌آزارد. روزهایی که پیش‌ازاین در انفرادی و بازداشتگاه ۲۰۹ اوین مدام با خودم مرور می‌کردم که مبادا دچار پرش حافظه شوم و رنج زیسته یک زندانی را فراموش کنم. آن‌وقت‌ها که نوشتار برایم ناممکن بود عمیقاً حرف فریاد را درک کردم که ابداع نوشتار راهی بوده است برای رهایی از فراموشی و ثبت حافظه. حال این دفتر شامل روزنوشت‌های وقایع‌نگارانه من و هیاهوهای پیچیده در

لایه‌های پیچ‌درپیچ ذهن هرروز رنجورترم خواهد بود. یک نوشتار بالینی تا جسم و روانم را بتوانم سالم از پشت این درهای آهنی بیرون ببرم. هر چوب‌خط روی دیوار را که نگاه می‌کنم انبوهی از تصاویر را پشتشان می‌بینم و بی‌تاب نوشتن هستم. چراکه بالاخره سلاحم را در دست گرفته‌ام و اگر حتی بتوانم این تصاویر مبهوت از پشت چشم‌پند تاریک را به سلامتی به مقصد آزادی فرابرانم، شاید توانستم روزی این رسوبات لایه به لایه را به کمک نوشتار لایه‌تراشی بکنم و آن هسته کوچک باقی‌مانده مثل مغز یک پیاز را که تمامیت ذهن مرا شامل می‌شود بازیابم. به فرداها امیدوارم، چراکه از مارکس یاد گرفته‌ام که هیچ‌چیزی به اندازه شرایط ناامیدکننده امیدوارم نمی‌کند...

القصه درست ساعت ۹ صبح ۱۷ تیر ۱۳۹۹ بود که با هجوم ۹ مأمور به اتاقک کوچک زیرشیروانی‌ام از خواب بیدار شدم و به دنیای برزخی پرتاب شدم...

## به نام عدالت و آزادی / ورق پاره ۲

از اندرزگاه ۴ / سالن ۲ / اتاق ۵ / ۱۰ مرداد ۹۹ / زندان اوین

چوب خط‌هایم می‌گویند که امروز دهمین روزی ست که به این بند قرنطینه (به خاطر کرونا) منتقل شده‌ام. انگار یک‌جور دل‌بستگی به تخت و اتاقم پیدا کرده‌ام؛ اما اگر روال همیشگی قرنطینه شامل من هم بشود، دو هفته بیشتر اینجا نخواهم ماند؛ یعنی ۴ روز دیگر به سالن دیگر یا اصلاً به اندرزگاه دیگری منتقل خواهم شد. «ای کاش آدمی، وطنش را همچون بنفشه‌ها می‌شد با خود ببرد هرکجا که خواست!» و در زندان آدمی مثل ماهی سیاه کوچولو میان دیوارهایی از سیمان و ساروج، در دنیای کوچک خود اسیر می‌شود و کل وطنش به اندازه یک‌تخت و یک‌سری ابزارآلات عاریتی بیش نیست. دارم میان‌بندها دست‌به‌دست می‌شوم، از انفرادی ۲۰۹ تا به اینجا اتاق‌های زیادی را گشته‌ام؛ اما این دست‌به‌دست شدن‌های اجباری هیچ به آن مفهوم «بله‌گردی» کگی دوپور و دیگران می‌گویند شبیه نیست؛ چراکه یک پرسه‌زن، ایلیاتی گری می‌کند و هیچ مقصد اجباری برایش مفهومی ندارد...

دارم یاد می‌گیرم که در زندان نباید اهلی شد، چراکه اینجا مثل ترمینالی می‌ماند که آدم‌ها می‌آیند و تا به حضورشان آخت می‌کنی می‌روند و باز آدم جدیدی با قصه‌های متفاوت وارد می‌شود. اینکه مثل شازده کوچولو بخواهی به سرعت اهلی شوی، اینجا بیشترین رنج را می‌بری؛ فقط مهم این است که تنها به قصه آدم‌ها گوش بدهی و هر از چندگاه جمله‌ای از آن‌ها را به خاطر بسپاری و تمام. هنوز نتوانستم کامیونیتی خودم را پیدا کنم، اما در تلاشم تا با شیوه زیست و به مدد دانش اندک خود آموخته‌ام، جرقه‌ای را در ذهن این مسافران برزخی روشن کنم و حداقل بگویم که جزم‌اندیشی و تعصب ره به‌جایی نخواهد برد و برای رشد کردن و به بلوغ رسیدن باید از خود شروع کرد. به قول مارکس: «رادیکال بودن یعنی به ریشه قضایا پی بردن و در مورد انسان، این ریشه چیزی جز خود

انسان نیست!»؛ یعنی خود را حلاجی کردن و خودشناسی رادیکال از اینجا شروع می‌شود نه با ایده‌های شعاری و کلیشه‌ای را یادگرفتن و وظیفه‌خطیر اندیشیدن و خود اندیشی را به دیگران سپردن. کانت بود که می‌گفت: «روشنگری یعنی درآمدن از طفولیت و به بلوغ رسیدن فکری تا آنجایی که بی‌نیاز از دیگری شویم.» در بازداشتگاه چندنفره ۲۰۹ اوین که بودم، اطرافم را نه حتی همین بچه‌های سیاسی (که گاه از راهی که رفته‌اند پشیمان‌اند و یا پشیمانشان کرده‌اند) بلکه بدتر از آن با اختلاس گران مالی بزرگ (از شهردار یک شهر بگیر تا دلالان خرده پای ارزی و الخ) گرفته بودند. همان انگل‌صفتانی که دشمن طبقاتی من هستند و مدام بی‌اختیار با خودم تکرار می‌کردم که «مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمل می‌بایدش»...

باری، همه خوابیده‌اند و من صندلی مخصوص تلفن را به کنار پنجره می‌آورم تا در این شبی دراز و طولانی به آسمان خیره شوم و دمی بیاسایم. پنجره اتاقم به حیات خلوت سالن ۱ باز می‌شود که بین سیاسی‌ها به بند «بین دول» معروف است و در اصل جاسوس‌ها و دو تابعیتی‌ها در آن زندگی می‌کنند. نور زردرنگ پروژکتورهای بزرگ حیات مدام روشن و خاموش می‌شوند و لحظاتی که خاموش می‌شوند می‌توانم چندین ستاره را در آسمان شناسایی کنم که کورسوی امیدی را در دلم روشن می‌دارند. یاد شعر براهنی می‌افتم: «زنده باشی تو که راز سنگر و ستاره را می‌دانستی» و اسماعیل شاهرودی را با آن وصف زیبا توصیف می‌کند. بی‌اختیار در چرخه‌ای از دلالت‌های از پیش موجود ذهنی گیر می‌افتم و ذهنم مدام می‌پرد. به صفای باطن خود اسماعیل فکر می‌کنم که می‌گفت: «امشب ای نفت ته مکش به چراغ، پیت پیت این فتیله کمتر کن، سوختن گیر و سوختن آموز، شور در کار را فزون تر کن». همین مرا پرتاب می‌کند به روزهایی که با رفقای بلند بلند شعر اسماعیل را می‌خواندیم؛ همان رفقای که نیما می‌گوید: «یاد برخی نفرات روشنم می‌دارد». بعد دیگر ستاره را رها می‌کنم و با هر نور پروژکتوری که روشن می‌شود، رفقایم را به خاطر می‌آورم و صحنه‌ای در ذهنم مرور می‌شود، بعد دوباره خاموشی مکرر و باز ستاره و باز شعر اسماعیل و باز... بین این دلالت‌های ذهنی گیر کرده‌ام و با خودم می‌گویم آیا من هم به یک حکمت باطنی و آن ضمیر پاک یک دیوانه مجنون با آرمان‌های پاک‌ی در سرش رسیده‌ام؟!!



درونم چیزی شعله می‌کشد و تمام وجودم را شوری در برمی‌گیرد و احساس می‌کنم بزرگ‌ترین کاری که در این حبس می‌توانم انجام بدهم پرورش آن بن‌مایه درونی همراه با آگاهی است که بذر یک آرمان را در درون آدمی می‌کارد و تنها به مدد آرمان‌های بزرگ با خیال‌های رنگین در سری شوریده‌حال می‌توان این زندان را تحمل کرد. چوب‌خط امشب را می‌کشم و خودم را به کشاکش فکرهای قبل از خواب می‌سپارم و فردا روز دیگریست...

### به نام عدالت و آزادی / ورق‌پاره ۳

اندرزگاه ۴ / سالن ۴ / اتاق ۸ / ۱۶ مرداد ۹۹ / زندان اوین

این سومین شبی است که از ترمینال قرنطینه به سالن ثابت چهار پا گذاشته‌ام و دریافته‌ام که آسمان زندان همه جا همان رنگی ست. این بار اتاقم تنها یک پنجره رو به حیاط هواخوری‌مان دارد و باز دیوار بلند و نور زرد پروژکتور و تاریکی گوشه‌ای محدود از آسمان. یاد جمله‌ای می‌افتم که می‌گفت: «بی پای‌پوش می‌توان در برهوت کویری راه رفت اما بی ستاره هرگز» و زیر نورهای تند نورافکن‌ها ستاره‌ها نیز ناپدید می‌شوند. نگاهم را به آسمان می‌دوزم به امید آن که شبی در این حوالی نور هلالی باریک ماه را ببینم و در دلم نجوا کنم: «شب تلخی است، ماه تلخ، سلام به انحنای کشیده‌ات». یا شاید ماه نیز پشت این دیوارهای بلند و دو درب کشویی سفید رنگ زندان اوین جا بماند و آسمان تهران فراموشم شود. به اطراف اتاق نگاه می‌کنم، همه در تخت‌شان یا خواب رفته‌اند یا دارند با ساس‌ها می‌جنگند و صدای خش‌خش خارش تن‌شان بلند شده است. یک زندانی سراسر گزیده با بدنی سرخ می‌گفت: «آن قدر که از دست ساس‌ها ذله شده‌ام، اسارت اذیتم نمی‌کند». آن یکی که بغل دست من در زاغهای (زندانیان به تخت‌های پایینی زاغه می‌گویند) همجوالم شده است، تنها راه رهایی از ساس‌ها را در صابون گوگردار پیدا کرده است و هرروز با صابون گوگردی دوش می‌گیرد و من بوی تخم مرغ گندیده را در حوالی تختم احساس می‌کنم؛ اما چنان آدم شریفی است که بوی تشش، خیال مرا می‌برد به آب گرم‌های عشایر آذربایجان و رویاهایم در کودکی سیر می‌کند. ساس معضل اصلی تمام سالن‌های این بند است و من در تمامی طول این قریب سه هفته‌ای که از ۲۰۹ به این سالن‌ها (۲ و ۴) منتقل شده‌ام، زندگی مسالمت‌آمیزی با این حشرات خونخوار و موذی با تولیدمثلی باورنکردنی دارم. تنها لابه‌لای کتاب خوانی شبانه‌ام تفریحم این است که ساس‌هایی که

روی فرش یا پرده‌های تخت می‌بینم را به خاطر آسایش دیگران، لای کتاب له کنم. پارادوکس جالب در این است که کتاب «اخلاق نیکوماخوس» ارسطو را می‌خوانم، هم او که صفات حسنه یک قدرت محسنه را از شاهی به آریستوکراسی و سپس در دموکراسی اولویت‌بندی می‌کند؛ و این خون قرمز لابه‌لای ورقه‌های کتاب شاید همان مخاطرات پیش روی نظام شاهی را نشان می‌دهد که ارسطو خود بر آن واقف است و می‌داند که نظام پادشاهی می‌تواند به استبداد منتهی شود؛ یعنی به خون و شمشیر. اگر خلاصه بخواهم بگویم: اولاً او شاه را در اتوپیای خود آدمی فاضل و حکیم می‌داند که بر خلاف افلاطون چون چنین آدمی از ایده‌های متعالی عالم مُثل بهره نمی‌گیرد، پس پیدا کردن چنین آدمی کمیاب و حتی نایاب است و هر کسی امکان دارد در حکومت‌داری به خطا برود. دوم اینکه در نظام پادشاهی چون جایگزینی پادشاهی موروثی است، پس هیچ تضمینی بر فاضل بودن فرزندان شاه نیست؛ و سوم اینکه نظام شاهی برای حکومت‌داری خود به خود اطرافیان و درباریانی خواهد داشت که مدام در حال حیف و میل خواهند بود و هیچ تضمینی نیست که این آریستوکراسی و دیوان‌سالاری اجتناب‌ناپذیر به الیگارشی (حکومتی که از طرف طبقه مرفه اقلیت اداره می‌شود) منتهی نشود...

این حرف‌ها بماند برای فضلا، داشتم از ساس می‌گفتم و از این مسافران برزخی که برای هم‌زیان شدن با آن‌ها سعی کرده‌ام اندوخته‌های ذهنی‌ام را پشت در زندان جا بگذارم. اکنون تنها وظیفه خود می‌دانم که به جای پرواز شبانه بر فراز بال‌های جغد مینروای آگاهی، تنها نگهبان شبانه ساس‌ها باشم؛ و شب‌های بی‌ماه و ستاره‌ها را زیر نور همیشه روشن چراغ اتاق (گرچه تاریکتر از نور پررنگ بندهای انفرادی) با این دفتر و یادداشت‌های روزانه پرکنم. چراکه یک شاهد تنها شهادت می‌دهد و برای شهادت راستین نیاز به وقایع نگاری یک کاتب دارد. اکنون من و شاهد و کاتب دست در دست هم داده‌ایم تا شاید سیاوش را به سلامتی از گذرگاه آتش برزخی بیرون ببریم. این قلم به من امکان می‌بخشد تا رنج زیسته زندانیان را فراموش نکنم؛ و وقتی به چوب‌خط‌هایم نگاه می‌کنم تنها آن دو هفته اول انفرادی و بازداشتگاه ۲۰۹ است که تصاویر پریشان از آن‌ها دارم؛ زیرا در انفرادی عینکم یا بهتر بگویم چشم شاهد را از من گرفتند و در بازداشتگاه عمومی نیز قلم یا باز

بهرتر بگویم کاتب را گم کرده بودم؛ اما چه باک از روزهایی که بر شخص من گذشته است تنها یک هذیان و زمزمه‌های شبانه و هیاهوهای ذهنی باقی بماند...

اکنون لحظه‌ای که قلم را زمین می‌گذارم تا چوب‌خط روزانه امروز را تمام کنم آن جمله‌ای که روی دیوار انفرادی خوانده بودم به ذهنم می‌آید: «اینجا مرگ نیز می‌میرد». جمله‌ای که از همان شب اول در گوشم طنین انداخت و دریافتم که انگار فعلاً تا اطلاع ثانوی راه نجاتی از هیاهوهای ذهنی نیست. و تنها راه چاره را در برافراشتن بادبان رنگین خیال می‌بینم و در همین حین مهمانی شبانه‌ام آغاز می‌شود. به هر تختی که نگاه می‌کنم تصویر یک تاریخ جلوی چشمان خواب‌آلود و وهم‌زده و بدون عینکم زنده می‌شود. با خودم مرور می‌کنم آیا ساعدی در کدام بند بوده است؟ یا بزرگ علوی؟ ... آیا وارطان‌های شاملو در این بندها دندان خشم بر جگر خسته بسته و رفته‌اند؟ آخر چرا هیچ دیدی به آن تپه‌های اوین که جزئی و رفقاییش تیرباران شدند، ندارم؟ چقدر آن تپه‌های اوین به جایی که من هستم نزدیک و به راستی چقدر دور هستند؟ اینجا زمانی جای بزرگان بوده و دریغا نسل بی‌آموزگاران که ماییم! به راستی که در جای بزرگان نشستن خطاست به خصوص وقتی می‌بینی که در واقعیت پیرامونت و روی همین تخت‌ها آدم‌هایی با ایده‌های سلطنت طلبی و یک عقب‌گرد تاریخی باورنکردنی دراز کشیده‌اند...

واقعاً بر ما چه رفته است؟ با یاس و حرمانی درونی چوب‌خط امشب را می‌گذارم و چشمانم را فرو می‌بندم چراکه فردا روز دیگریست...

## به نام عدالت و آزادی / ورق پاره ۴

اندرزگاه ۴ / سالن ۴ / اتاق ۸ / ۱۷ مرداد / زندان اوین

امروز به خاطر بی‌خوابی‌های مکرر و طولانی‌ام و با نوبت قبلی روانپزشکی - که یک روز در هفته می‌آید - به بهداری زندان منتقل شدم. البته دلیل این بی‌خوابی برایم ناگفته پیداست؛ چراکه زییاست شب و من هنوز عادت دیرینه شب‌زنده‌داریم را حفظ کرده‌ام؛ اما در این اتاق ۱۸ نفره و هیاهوهای صبحگاهی‌اش طبیعی است که خواب آدمی مختل شود. باری، از جلو افسر نگهبانی که رد می‌شدم، به خاطر ماسک نزدن جلویم را گرفتند و مجبور شدم تمام پله‌های پایین آمده را برگردم و آن ماسک یکبار مصرفی را که ده‌ها روز از آن استفاده کرده‌ام و بوی گندیده پارچه و آمیخته به بوی سیگار می‌داد را به صورت فرمال به صورت نهادم. همین تأخیر باعث شد تا وقتی پا به بهداری گذاشتم آخرین نفر در انتظاری باشم که روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ بهداری به نوبت بنشینم. داشتم به علاج بیماریم فکر می‌کردم که تنها راهش آزادی و خلوت‌گزینی همیشگی‌ام بود که فعلاً آنطور که بویش می‌آید هیچ پزشک حاذقی قادر نیست این نسخه آزادی را برایم بپیچد. پس نه من بیمار بودم و نه روانپزشک دردآگاه؛ و داشتم فکر می‌کردم به جای هر توضیح اضافه‌ای فقط به او بگویم:

من بودم و کنجی و کتابی و سرودی

غم را که نشان داد؟ بلا را که خبر کرد؟

در همین فکرها خیالم سیر می‌کرد که دیدم چهار دختر پریشان‌حال را وارد بهداری کردند. انگار بعد از ما نوبت بند نسوان بود. دخترانی آشفته‌حال با چشمانی و غزده که انگار روشنایی نور روز برای چشمان آفتاب ندیده‌شان بیش از حد روشن بود؛ و در یک نگاه می‌توانستم شوریده‌حالی و اضطراب‌شان را دریابم. دختران دشت، دختران انتظار. دخترانی که انگار بعد مدت‌ها با یک پسر مواجه شده بودند. یکی از آن‌ها در همان لحظه ورود وقتی

که چشم در چشم هم خیره شدیم، سریع چشمانش را دزدید و با دستپاچه‌گی و با هراسی آمیخته با یک شوق، بلند اما با لرزش خفیف صدا گفت: «من باید آرایش کنم.»

انگار چنان تاناتوس در زندگی‌شان سایه افکنده بود که انتظار نداشتند با اروس درونی‌شان مواجه شوند. در همان لحظه افسر نگهبان بی‌هیچ معطلی با لحنی تشرامیز مرا بیرون کرد و من بی‌اختیار وقتی از در پا به بیرون گذاشتم، بغض راه گلویم را بست. این تراژیک‌ترین اتفاق امروزم بود که من خواب آشفته را، خواب آشفته‌تر کرد و دیگر حتی لحظه‌ای به بی‌خوابی خودم فکر نکردم. فقط در مسیر کوتاه میان بهداری تا ورودی بند، شعر «دختر» از ازرا پاوند را در دلم زمزمه کردم: «درخت به دستهایم در آمده/ شیره از بازوانم فرا شده/ درخت در سینه‌ام رویده است/ شاخه‌ها سرازیر از تنم بیرون می‌زنند مثل پنجه‌ها/ درختی تو/ خزه‌ای تو / تو بنفشه‌ای و باد بر فرازت...»

این بند آخرش را بلند گفتم: تو بنفشه‌ای و باد برفرازت (و بلندتر): «بی‌نیاز از هیچ آرایشی». تا شاید صدایم به صدایش برسد؛ اما قطعاً کسی صدایم را نشنید. جز رابط بهداری که در بند را برایم گشود و مرا تحویل افسر نگهبانی بند داد. از پله‌ها که بالا می‌آمدم بغضم دیگر شکست و با چشمانی خیس و سرخ‌تر از قبل وارد زاغهام شدم و دیگر حتی لحظه‌ای به خوابیدن فکر نکردم.

## به نام عدالت و آزادی / ورق پاره ۵

### اندرزگاه ۴ / سالن ۴ / اتاق ۸ / ۱۸ مرداد / زندان اوین

لوئی استروس ساختارگرایی بود که برای فهم ساختارهای پیچیده جوامع بزرگ معاصر، به تحلیل قبایل بدوی و جوامع کوچک می‌پرداخت تا بتواند معنی ساختارهای موجود را حلاجی کند. این یکی از شیوه‌هایست که می‌توان اجزای ساده یک ساختار کلی را به واسطه آن شناسایی کرد. از طریق همین روش‌شناسی است که من می‌توانم همین ساختار پیچیده سرمایه‌داری موجود در بطن اجتماع را در همین اتاق‌های کوچک بندهای مختلف که بودم، دریابم. اکنون زندان اوین حاوی دو طیف از آدم‌هاست. متهمان و مجرمان مالی و متهمان سیاسی - یا چنانکه در نامه‌های اداری خطاب می‌شود: متهمان و مجرمان جرائم امنیتی. اینجا می‌توان به راحتی اختلاف طبقاتی فاحش را میان این دو نوع متهمان دریافت. در ساده‌ترین شکل ممکن، وقتی که به چایخانه یا آشپزخانه می‌روی، در یک طرف سیخ‌های کباب و جوجه کباب را می‌بینی یا بوی گوشت به مشامت می‌رسد و در طرف دیگر، ظرف‌های املت و کوکو و غذاهای ساده - به قول شاملو - «بچه‌های اعماق» را که اغلب در شورش‌های گرسنه‌گان و به خاطر وضعیت معیشتی‌شان اسیر بندهای اینجا شده‌اند. حتی آنانی که پول این املت و کوکو و اصطلاحاً فراوری دیگر غذاهای ساده دولتی را هم ندارند، برای فرار از غذاهای غیر قابل خوردن دولتی به استخدام محکومین مالی در می‌آیند، یا در بخش خدمات به کار گرفته می‌شوند تا مگر بتوانند از پس همین حداقل هزینه‌ها برآیند.

منظور از حداقل هزینه‌ها هفته‌ای یک باکس سیگار کنت است و بعلاوه خریدهای واجب شخصی‌شان. (در زندان واحد مبادلات سیگار کنت و بهمن است: باکس، بسته و حتی نخ).

شکاف طبقاتی بارز و مبرهن این محیط کوچک برای درک ساختار اجتماعی کلی کافیست. هیچ چیز آزار دهنده‌تر از این نیست که تمام مسئولیت‌های زندان از قبیل ناظر سالن، وکیل بند، ناظر شب و غیره تنها از میان زندانیان مالی انتخاب می‌شوند؛ و شهردارها و آشپزها و خدمه‌ها از میان زندانیان سیاسی. پارادوکس ماجرا آنجاست که این زندانیان، خود تبدیل به زندانبان می‌شوند و عقده‌های خود را با رفتاری آمیخته با حس کیاست و ریاست، بر زندانیان فرودست اعمال می‌کنند. در ساده‌ترین شکل ممکن، شاید با روش دولت رفاه کینزی، اگر جلوی اختلاس‌های اینان گرفته شود و نسبت بر دارائی حاصل از ارزش افزوده‌ای که با استثمار و کار غیرتولیدی به دست می‌آورند، مالیاتی بر آن‌ها تجویز شود، شاید دیگر شورش گرسنگانی رخ ندهد و خیلی از این زندانیان سیاسی که تنها به ضرب و زور فشارهای سنگین اقتصادی به اعتراض برخاسته‌اند، دیگر اینجا نباشند. در این صورت تمام این بندها می‌تواند به جای زندان، تبدیل به آسایشگاه‌های بی‌خانمان‌ها و مطرودان و مازادان اجتماعی شود. آنانی که نه جایی برای خوابیدن دارند و نه غذایی برای خوردن. این چرخه معیوب در کل اجتماع جریان دارد. همان‌هایی که پای سفره‌های رنگین بزرگ شده و به اسم زندانی اینجا هستند، مدام با بالاتر رفتن قیمت مسکن، بورس، طلا، ارز و سایر دارایی‌هایشان، بدون هیچ کار تولیدی ثروتمندتر می‌شوند؛ حتی اگر اینجا اسیر شده باشند؛ چراکه پول پول می‌آورد. در مقابل، این بچه‌های اعماق برای کسب حداقل هزینه‌های زندان به استخدام این موجودات انگلی در می‌آیند و مدام در حال تمیز کردن اتاق و شستن و رفتن ظرف‌ها و آشپزی و... هستند؛ اما مشکل اصلی را نه روش دولت رفاه کینر و دیگران، بلکه مارکس ردیابی کرده است. آنجایی که مارکس می‌گوید: «تاریخ جوامع تاکنون موجود تاریخ پیکار طبقاتی بوده است و تنها راه رهایی از آن، از بین رفتن طبقه بورژواست». چراکه پرولتاریا برای زیستن خود می‌تواند کار تولیدی انجام دهد و در اصل طبقه‌ای مستقل است که برای ادامه حیات خود نیازی به طبقه فرا دست ندارد؛ اما بورژوا زندگی انگل صفتی دارد که برای زنده ماندن خود نیازمند طبقه مولد دیگر است. این چرخه بی‌پایان ادامه خواهد داشت تا مگر مالکیت خصوصی از میان برداشته شود و پرولتاریا این گورکن اصلی تاریخ در نبرد طبقاتی پیروز شود...



به یکباره نگاهم به آدم‌های دراز کشیده بر روی تخت‌هایشان می‌افتد که در اثر خارش و درد ناشی از التهاب‌های جای گزیدگی ساس‌ها بیدار می‌شوند. این هم از «شب کارگران» که هیچ مفهومی از فراغت برایشان میسر نیست. انگل‌ها از هر سو خونشان را در شیشه کرده‌اند. ای کاش می‌توانستم این خلائق را گرد شانه‌های خود بنشانم تا نشان دهم خورشید حقیقت‌شان کجاست. می‌روم بالای سر یکی‌شان که ظاهراً دیگر فکر خواب از سرش پریده و فقط با یک دستمال کاغذی اطراف تختش را دستمال می‌کشد و ساس‌های لهیده بر سرامیک‌های کرم رنگ و رد پاهای خونین سرخ‌شان را تمیز می‌کند. همو که شهردار تازه است و می‌ترسد اگر بخوابد دیگر نتواند ۶:۳۰ صبح شود و فلاسک‌های چای اتاق را پر کند. من بهش اطمینان می‌دهم که بخوابد و من این کار را به جایش انجام خواهم داد. چراکه مدت‌هاست که خواب از سرم پریده است. شعری از ازرا پاوند را دم گوشش زمزمه می‌کنم. شعر را با طمأنینه و آرام، مثل لالایی برایش می‌خوانم:

«بیا تا دل بسوزانیم به آنان که مرفه‌تر از مايند/ بیا ای یار و به یاد آر/ که اغنیا مستخدم دارند نه رفیق/ و ما رفیق داریم نه مستخدم/ بیا تا دل بسوزانیم به ازدواج‌کرده‌گان و نکرده‌گان/ سحرگاه می‌آید با ساق‌های ظریف/ مثل بالرینی زرین/ و من نزد دلدار خودم/ زندگی هم چیزی ندارد خوش‌تر/ از این ساعت خنکای زلال/ ساعت بیدار شدن با هم.»

صدای نفس‌هایش که بلند می‌شود درمی‌یابم که آرام گرفته است و دوباره به زاغه خودم باز می‌گردم و شب هنوز ادامه دارد. اگر چه خرناسه شکم‌باره‌گان از زیر پتوهای گلبافت‌شان صوت حزین شب که همه شب مونس من بود را دچار اختلال می‌سازند.

## به نام عدالت و آزادی / ورق‌پاره ۶

اندرزگاه ۴ / سالن ۴ / اتاق ۸ / ۲۲ مرداد / زندان اوین

«نه فاضل‌ام نه جاهل، اما برای خود خوشی‌هایی داشتم»

موریس بلانشو

اگر اپیکوریست باشی و سایه دیونوسوس بر سرت پرسه بزند، حتماً زندگی در زندان نیز سراسر سرخوشانه و رهایی‌بخش خواهد بود. تمام قوانین زندان، سایه‌ای از قوانینی است که آن بیرون دارند به ما اعمال می‌شوند؛ اما اینجا مثل غار افلاطون می‌توانی سایه‌های حقیقت را بهتر درک کنی و به همان نسبت درک گشوده و نامحدودی از آزادی داشته باشی. هیچ کس آن بیرون آزاد نیست! احساس می‌کنم اینجا اکنون در بطن مادری هستم که در فردایی دیگر به روشنایی روز قدم برخواهم گذاشت و این دوشیدن از جان مادر برای استقلال و درک مفهوم واقعی روشنایی بعدش، بسیار کمک‌رسان خواهد بود. اینجا بیشترین ترس از یک جور سر شدن و کرخت شدن و باختن حافظه دائمی پشت دیوارهای سیمانی است. برخی وقت‌ها وقتی با هم‌بندی‌ها یا هم‌کلام‌های اندکم در حیات هواخوری صحبت می‌کنم مغزم ریپ می‌زند و اسامی یا کلمات بسیار بدیهی را فراموش می‌کنم. پس چه چیزی بهتر از نوشتار برای تمرین حافظه و ثبت آن. اینجا سراسر، ایده‌های خامی برای داستان‌نویسی است؛ گرچه کار فلسفه و تحقیق، با نداشتن هم سخن‌های واقعی و کتاب‌های مناسب و هیاهوهای روزانه دچار اختلال می‌شود؛ اما قصه‌های پرغصه و حرف‌های برفی آدم‌ها را که می‌شنوی، ناخودآگاه جریان سیال ذهن به سمت داستان

پرداز می‌رود. اینکه طرف مخاطبات یک معترض خیابانی، یک سلطنت‌طلب، یک مشروطه‌خواه، یک لیبرال، یک دموکرات، یک مجاهد یا یک فعال قومی و مدنی باشد با هرگرایشی یا هر مرامی، فرقی نمی‌کند. مهم قصه‌هایی است که این مسافران برزخی پس‌پشت گذاشته‌اند. زندان محل تلاقی قصه آدم‌هایی است که از دنیاهای متفاوتی می‌آیند. حتی آنان که سکوت می‌کنند نیز می‌توانند حرف‌های بسیاری در پشت رفتارهایشان داشته باشند. در سالن دو قرنطینه که بودم، یکی را دیدم که ادعای امام زمانی می‌کرد؛ و بعد از ماه‌ها در زندان بودن هیچ کس حتی صدایش را نشنیده بود. از ساعت ۶:۳۰ صبح که در کریدور باز می‌شد، با آن کتانی کهنه‌اش شروع به راه رفتن در طول کریدور و حیاط خلوت و جاهای دیگر می‌کرد؛ بی‌هیچ کلامی. سپس بعد از آمار شبانه در زاغه‌اش پنهان می‌شد و کسی او را نمی‌دید. شاید ادامه همین رویه بود که نجاتش داد. دو روز مانده به ایام قرنطینه‌ام بالاخره با آزادی مشروط از اینجا گریخت. تنها موقع خداحافظی بود که از میان آن‌همه آدم با من دست داد و یک خداحافظی آرامی کرد. دقیقاً نفهمیدم که چرا مرا برای این کار انتخاب کرد؟ شاید چون می‌فهمید که من به جمله برتون باور دارم که: «حاضرم تمام عمرم را صرف شنیدن راز دیوانگان کنم؛ چراکه آن‌ها صادقانه خطا کارند.» و فقط یک جمله به نجوا در گوشم گفت: «پسر جان میان این آدم‌ها، شنود دو پا زیاد است، مواظب حرف زدن‌هایت باش» و سپس همه چیزش را جا گذاشت و جانش را به در برد.

یاد آن سرخپوست فیلم دیوانه از قفس پرید افتادم که آخر فیلم آب سردکن را از پنجره‌ای پایین می‌اندازد و برای لحظه‌ای لب به سخن می‌گشاید. تازه دریافتم که او در این زندان اسیر زندانی دیگر، یعنی بدبینی یک جامعه پارانوئیدی شده بود. شاید برحق بود و مرا در آن لحظه با انبوهی از سؤالات بی‌پاسخ رها کرد؛ و با یک خوشحالی پنهانی از این برزخ خود را عبور داد. تازه دریافتم که سکوت نیز می‌تواند سرشار از ناگفته‌ها باشد؛ و مرا که بعد از روزهای انفرادی و سکوت اجباری به آن بند منتقل شده بودم و مدام دنبال درد آشنایی می‌گشتم و دهانم گشوده شده بود، دچار نوعی بدبینی به اطرافیانم ساخت. او داشت حبس مشدد می‌کشید. حبسی درون حبس، یا به قول حلاج «لامی مشدد». و آن حرف آخرش حکم همان جمله حلاج را داشت که می‌گفت: «و هایی در هلاکم، آه دانستی؟!»

اینجا نیز برای خود دارالمجانینی است؛ و من مجنون و سرگشته‌تر از همیشه لابه‌لای آدم‌ها پیچ و تاب می‌خورم. در عین حال، آن فاصله‌گذاری لازم برای دیدن وقایع را حفظ کرده‌ام؛ یعنی نه مثل دیوژن دنبال آل انسان می‌گردم نه مثل سقراط دنبال دیالوگ با هرآدمی. گفتم که نه فاضل‌ام نه جاهل. خوشی‌هایی را که داشتم پشت در زندان جا گذاشتم؛ و سوار بر کشتی دیوانگان در این دریای طوفانی و موج‌دار زمان را سپری می‌کنم. کتاب و نوشتار بهترین همدم من شده است و روزها بی‌تابی می‌کنم تا شاید شب از راه برسد و فراغت و سکوت لازم را بازیابم.

## به نام عدالت و آزادی / ورق پاره ۷

اندرزگاه ۴/ سالن ۴/ اتاق ۸/ ۲۳ مرداد/ زندان اوین

ناظم حکمت پس از سختی‌های فراوان وقتی که حکومت جمهوری بعد از فروپاشی عثمانی در ترکیه حاکم شد، به خاطر عفو عمومی که شامل محکومین سیاسی نیز می‌شد، عزم کرد تا از روسیه به ترکیه بازگردد؛ اما لحظه‌ای که پا به ترکیه گذاشت در قصبه مرزی «هوپ» دستگیر شد. به هنگام دستگیری جیب‌هایش را گشتند و تکه کاغذی از آخرین شعرهایش را پیدا کردند. شعر «در رویای هراکلیت». منظور ناظم در اصل هراکلیتوس یونانی بود. آن زمان با آنکه تغییر خط به تصویب رسیده بود ولی خواندن و نوشتن با حروف لاتین کاملاً در میان مردم عمومیت پیدا نکرده بود. ناظم نیز هنوز شعرهایش را به خط عربی می‌نوشت. در همین خط، هراکلیت دراصل «هراقلیت» برداشت می‌شود و مأمور بازجویی که با چنین زبانی آشنا نبود آن را به ترکی می‌خواند و در گزارش خود می‌نویسد: «او در فکر اقلیت‌های قومی است و می‌خواهد آن‌ها را بشوراند.»

این حکایت من است که کتابی از «جودیت باتلر» ترجمه کرده‌ام که در آنجا به عقده ادیبی و روابط خویشاوندی آنتیگونه با ادیب اشاره شده است. در تمام مراحل بازجویی، مرا محکوم به دفاع از زنای با محارم کرده‌اند! و همین سخن گفتن از عقده ادیب که در تمام علوم روانشناسی معاصر و به نام فروید به آن مستفاد می‌شود، برای من تبدیل به جرم «اشاعه فساد و فحشا» شده است. ادیبی که در اساطیر یونانی آمده و به قول کاسیرر اسطوره‌ها زاده تخیل بشری بوده‌اند و نشانگر مرحله عدم آگاهی بشر...

به هر جهت، اکنون یاد شعر/داستان «چرا بنرجی خودکشی کرد» از ناظم حکمت می‌افتم که اولش از آنجایی آغاز می‌شود که بنرجی کنار جویباری نشسته است و با نگاه به رود جاری به یاد گزاره هراکلیتوس می‌افتد که می‌گفت: زمان جاری است و در یک رودخانه نمی‌توان دو بار شنا کرد...

آه دلم چقدر برای خواندن آن کتاب تنگ شده است! کتابی که رفیقی در ترمینال آزادی تهران به مقصد تبریز به من هدیه داد. و آن عزم سفر از آن رو بود که می‌خواستم جای کسی را پرکنم که برای همیشه جایش در اتوبوسی که از تبریز می‌آمد خالی مانده بود، غافل از آنکه زمان به عقب باز نمی‌گردد. من آن کتاب را در اتوبوسی که در زمان جاری بود خواندم و همانجا برایش نوشتم: کاش بنرجی یا همان مبارز هندی می‌شدم که تاریخ استعمار هند را نوشت و چقدر اکنون ناتوانم.

زمان به واقع جاری است و حال در زندان اوین اسیر شده‌ام؛ اما نه با جسارت و شجاعت بنرجی، بلکه با شوریده‌حالی یک آدم آرمانخواه که تنها رویاهایی رنگین در سر دارد. باری ناظم حکمت از زندان برای خواهرش نامه می‌نویسد: «دادستان در ادعانامه خود برای من تقاضای اعدام کرده است فکر می‌کنم در این ادعانامه مشکلی نباشد زیرا جرایمی که به من نسبت داده شده است، مطلقاً ارتباطی به من ندارد...»

اما هیچ کدام از این تشابهات نمی‌تواند مرا با این مرد جسور نسبتی بخشد. کسی که ۱۵ سال زندان را آنهم در یک کشتی جنگی به نام «ارکین» به دوش کشید. وقتی به چوب‌خه‌های بسیار اندکم نگاه می‌کنم از خودم شرم‌زده می‌شوم. این قیاس تنها کارکردش از قوت قلبی است که یاد برخی نفرات در دلم روشن می‌دارد. یا اصلاً این دلنوشته‌های من که نامشان را ورق‌پاره گذاشته‌ام چقدر از «ورق‌پاره‌های زندان» بزرگ علوی فاصله دارد. ورق‌پاره‌های واقعی، همان دست نوشته‌های قایمکی روی دیوارهای انفرادی یا شرح وقایع پشت کاغذهای سیگار، آدامس، دستمال کاغذی، دستمال توالت و هر آن کاغذ نایابی که می‌توان در انفرادی‌ها پیدا کرد نوشته می‌شوند. یا همان‌هایی که برحافظه‌های تخریب شده در درون سلولهای انفرادی ثبت می‌گردند تا شاید روزی به هیات داستانی درآیند. برای من این دفتر تنها امکانی است برای ثبت حافظه و روزنوشتهایی که به هیچوجه در زمره ادبیات زندان نمی‌گنجد و صرفاً تمرینی هستند تا شعله ایده‌آل‌های درونیم را روشن نگه دارند؛ تا مگر از کرخت شدن و بی‌حس شدن در برابر رنج‌زیسته یک زندانی رهایی‌ام بخشند.

از این قیاس مع الفارق به یک آن دستم خشک می‌شود و هیچ نوشتنم نمی‌آید. فقط در این تنهایی شبانه برای تمام رفقایم که وقت دلتنگی سویشان دارم دست، ترانه‌ای از ناظم حکمت به نام «حسرت» را حواله می‌کنم:

«صد سال می‌شود که چهره‌اش را ندیده‌ام / دست در کمرش نیانداخته‌ام / در نی‌نی  
چشمانش خیره نشده‌ام / از فکر روشنش سوال‌ها نکرده‌ام / صد سال است که انتظار مرا  
می‌کشد / زنی در شهری / هر دو بر یک شاخه بودیم بر یک شاخه / از یک شاخه فرو افتادیم  
و از هم جدا شدیم / زمانی صد ساله در میان ماست / راهی صد ساله / صد سال است که در  
تاریک روشنی / به دنبال تو می‌دوم.»

امشب چوب‌خط را نگذاشته با خیالی رنگین از رفقایم سر به بالین می‌گذارم؛ و به صدمین  
چوب‌خطم فکر می‌کنم، چراکه زمان جاری است و بنرجی کنار رود نشسته است.

## به نام عدالت و آزادی / ورق پاره ۸ / آخرین ورق پاره قبل از آزادی موقت

اندرزگاه ۴ / سالن ۴ / اتاق ۸ / زاغه ۱۸ / ۲۷ مرداد / زندان اوین

یادداشت: قبل از هر چیز از تمام رفقا و آشنایان و تمام کسانی که در این مدت به یادم بودند و صدای مرا به بیرون رساندند از صمیم قلب ممنونم، بویژه از برادر بزرگترم جلال که نه تنها یک برادر که برایم کوهی نستوه و استوار است.

من این ورق پاره را وقتی که زیر بار وثیقه سنگین گیر کرده بودم و هیچ امیدی به آزادی نداشتم نوشتم. وقتی که پشت دیوارهای بلند، آن آزادیِ صوری از آدمی سلب می‌شود تنها خیال عشق است که آدمی را به فرداها امیدوار می‌کند. تصور عشق تنها مخرج مشترک خیال تمام زندانی‌هاست و من در آنجا بودم که به یقین دریافتم «تنها به مدد عشق است که می‌توان آدمی را از گور بیرون کشید». برای همین مفهوم عشق با آزادی گره خورده است. به قول یکی از هم بندی‌ها، آزادی که همه جا از ما دریغ شده است؛ اما دردناک‌ترین چیز اسارت آنجاست که «مستانه‌هایمان» را از ما ربوده‌اند و من بعد از سکوتی طولانی بهش گفتم: «می‌دانی یکی گفته است انقلاب آینده انقلاب زنانه خواهد بود! شاید یک روز مستانه‌ها ما را بیرون کشیدند، مگر حکایت مقاومت‌های آن‌ها در همین زندان‌ها را نشنیده‌ای؟» زندانی‌های زیادی را دیدم که با چشمانی سرخ گوشی تلفن دستشان بود و شب‌ها با رویاهای رنگین سر به بالش می‌گذاشتند. گوشم از حرف‌های برفی و حکایت‌های سرد عاشقانه آن‌ها یخ زده است و دفترم پر است از دست خط‌های عاشقانه‌ای که زندانیان برایم نوشتند؛ حتی آنانی که دیگر از خیال آزادی چشم برداشته بودند.

من این یادداشت حسیک را به‌خاطر تمام عشق‌های گمشده زندانیان منتشر می‌کنم و بویژه تقدیمش می‌کنم برای «علیرضا» رفیقی از یافت‌آباد که در شورش گرسنگان آبان ماه دستگیر شده بود و در زندان، لباس خدمات پوشیده و صبح تا شب برای چند پاکت سیگار کنت



کار می‌کرد و در تمام مدتی که در زندان دیدمش هیچ وقت (تاکید می‌کنم: هیچوقت) پای هیچ تلفنی نمی‌نشست. موقع آزادی‌اش وقتی بعد از ظهر پیجر نام او را صدا زد و ما همگی خوشحال به زاغه‌اش هجوم بردیم، دیدیم از خستگی خوابش برده است و وقتی بلندش کردیم بواقع هیچ اثری از خوشحالی در چشمانش ندیدم. وقتی که داشت آن اندک لباس و وسایلش را میان‌هم‌بندی‌های تازه از راه رسیده پخش می‌کرد گفت: «کار من آن بیرون خیلی سخت‌تر از اینجاست!» و وقتی بقیه به او تشر زدند که «زود باش دیگرا!»؛ گفت: «نگران نباشید کسی آن بیرون منتظر من نیست!»؛ و من بی‌اختیار روی یک برگه کاغذ برایش نوشتم: «آه، ای صدای زندانی، آیا شکوه یاس تو هرگز، از هیچ سوی این شب منفور، نقبی به سوی نور نخواهد زد؟» و وقتی همدیگر را بغل کردیم احساس کردم من در مقابل شکوه یاس واقعی او چقدر حقیر هستم و این یادداشت را در جیب بغل شلوار شش جیبش گذاشتم و همگی بلند گفتیم: «بری دیگه برنگردی!»

## ورق پاره آخر قبل از آزادی موقت / ۲۶ مرداد

تو نیستی

خوابیده‌ای در نیمه تاریکی در تختخواب زیرین

تختخواب بالائی خالی ست

تو نیستی

و یکی از زیباترین شهرهای روی زمین خالی شد

مانند دستکشی که دستت را از آن بیرون بکشی

مانند آینه‌ای که تو را ندیده‌اند خاموش شد

این تو همان کسانی هستند که اکنون به یادم هستند و من از یادشان نمی‌کاهم. آیا کسی مرا به خاطر می‌آورد؟ امیدوارم که در آن سوی شب، طعم آبی تازه‌ای در انتظارم باشد، امیدوارم... آیا اورفه‌ای در میان‌تان هست؟ همان الهه ساز و آواز که توانست خدایان را راضی کند تا به جهان هادس سفر کند و معشوقه‌اش را از مغاک قیرگون به بیرون بکشد؛ به شرطی که نگاهی در او نیافکند. «هلا من با شمایم، کسی اینجاست؟» کسی هست که به این جهان هادس سفر کند اما نه از برای بیرون کشیدن من، چراکه من آن بیرون نیز نور روشنی نمی‌یابم؛ فقط تنها بخاطر آن لحظه‌ای که طاقت از کف بدهد و یک نظر به من

بیاندازد تا من دوباره به قعر این مغاک سفر کنم؛ اما این بار با تصویر عشقی سرشار از شور و آواز که بدانم او را بیرون جا گذاشته‌ام و به خیال روشنایی‌های فردا این تاریکی قیراندود ظلمت اتاق را تحمل کنم؟ تو نیستی و تختخواب بالائی خالی است و مدام ساس‌ها در آن تخم می‌گذارند... اما من گاه در خیالم صدای ساز و آوازه‌ایتان را می‌شنوم، پیغام‌هایتان به مقصد می‌رسد، برای همین گاه چنین بی‌تاب می‌شوم و رمانتیک‌ترین لحظه‌های زندگی‌م را سپری می‌کنم. هر شب اورفه‌های زیادی را بخاطر می‌آورم که مرا تا لبه‌های مغاک بالا می‌کشند و وقتی چشم باز می‌کنم دوباره به این چاه ویل سقوط می‌کنم؛ مثل نور پروژکتور حیات خلوت که مدام روشن و خاموش می‌شود. امشب طولانی‌ترین شبی است که دارم طی می‌کنم چون تک تک رفقایم را از خیال می‌گذرانم؛ شب چله یک زندانی. باز میهمانی شبانه‌ام به راه افتاده است و به قول بهمن محمص در این ضیافت شبانه نیمایوشیج آن بالا نشسته است، در اولین زاغه اتاق و فکر می‌کنم شعر آی آدم‌هایش را می‌سراید چراکه اینجا دریا طوفانی است. می‌بینید چقدر حسیک شده‌ام و بدون هیچ خودسانسوری و حفظ یکجور کاریزمای نوشتاری خودم را برای شما عریان می‌کنم؟ اما باکی نیست، اگر یک شب بر فراز بالهای احساس‌های معصومانه به بیرون از این دیوارها پرواز کنم، شب زندان است دیگر! اگر احساس را رهایی ندهی دیگر قدرت مقاومت روزانه نیز از تو سلب می‌شود. بر من خرده مگیرید! شاید آن نامه زیبای نیمایوشیج را خوانده باشید که صداقت در پشت کلماتش نهفته است بی هیچ ابایی از قضاوت دیگران. همان نامه‌ای که وقتی به شهر می‌آید برای خانواده‌اش در روستا می‌نویسد و نقل به مضمونش از این قرار است: در جبین‌ام خون پاک نیاکانم برای انتقام و ظلم ستیزی خوابیده است و با این حال در قلبم یک عاطفه مادرانه است. من نیز این بار از زبان عاطفه مادری سخن می‌گویم که در وجودم ریشه دوانیده است؛ زیرا به قول ناظم حکمت دو چیز هست که تنها با مرگ فراموش می‌شود: چهره مادران و چهره شهرمان. چهره مادری که شب‌ها مرا سرشار از عاطفه می‌سازد و چهره بدریخت شهرمان که روزها مرا انباشته از خصم و ظلم ستیزی می‌کند. اکنون که بعد از مدتها زندگی استیجاری در پائین شهر و حومه‌ها در بالای شهر و در درکه سکنی گزیده‌ام، به وقت بهداری یا اعزام به بازپرسی، می‌توانم از بالا چهره کریه شهر را بهتر

دریابم و ساختمان‌های بدقواره یک مشت بورژوا و نوکیسه‌گانِ بد سلیقه و شلوغی اتوبان  
- فکر کنم - یادگار و دود و کثافت را نظاره‌گر شوم...  
و علی‌رضاها به نام آزادی لابه‌لای این کثافت‌ها وول خواهند خورد.